

هفدهم شهریور ماه ۱۳۵۷، میدان ژاله و کشتار مردم بی‌دفاع و بی‌گناه را همه به خاطر دارند. در تهران حکومت نظامی اعلام شده بود و تیمسار رحیمی فرماندار نظامی تهران بود که این جنایت اتفاق افتاد. گزارش زیر که توسط یک شاهد عینی، در همان تاریخ نوشته شده است برای نخستین بار، عیناً منتشر می‌شود.

گزارش ۱۷ شهریور ۵۷

روز پنج‌شنبه شهریور ماه تظاهرات عظیم مردم به خاطر شهدای هفته قبل تهران و شهرستان‌ها از قیطره آغاز شد و با وجود ممانعت پلیس و پرتاب گاز اشک‌آور به زودی به سیل خروشان تبدیل شد و از نقاط مختلف تهران به هم پیوستند و از ۸ صبح تا ۶/۵ بعدازظهر، ۲۴ کیلومتر راه را از قیطره (نزدیک تجریش) تا پیچ شمیران و از آنجا تا میدان شهیاد درنوردیدند و ناهار را با نان خالی سر کردند و نماز را با عظمتی چشمگیر به جماعت در خیابان برگزار کردند. این جمعیت که به روزنامه‌های رسمی عصر آنها قریب یک میلیون نفر تخمین زده می‌شد کیلومترها مسیر خیابان‌ها را اشغال کردند و هرگز کسی ابتدا و انتهای آن را نتوانست با هم ببیند. این راه پیمایی نه تنها در تاریخ ایران بی‌نظیر بود. بلکه با توجه به نسبت جمعیت به کل سکنه شهر تهران (یک به چهار) و حضور زنان، مردان و کودکان که در چنین مسافتی حرکت کرده بودند شاید بتوان گفت در دنیا بی‌سابقه یا کم‌سابقه بوده است این عظمت نشان دهنده انزجار و تنفر مردم از رژیم و شخص شاه بود. البته همزمان با این راه‌پیمایی در بیشتر شهرستان‌ها راه‌پیمایی‌های مشابهی با شرکت ده‌ها و صدها هزار نفر تشکیل شده و ایران یکپارچه در انقلاب و اعتراض بود. شعارها و پلاکاردهایی که توسط مردم حمل می‌شد دقیقاً نشان می‌داد خواسته‌ها چگونه‌اند و برخلاف ادعای دولت نه شعارها کمونیستی بود (مطلقاً) و نه مرتجعانه، آن چه بود ابراز تنفر از شاه بود و تأیید و تمجید امام و حکومت اسلامی. مردم در سراسر مسیر ابراز احساسات می‌کردند و نان و شیرینی و میوه تعارف می‌کردند آنها آب و گلاب به سر جمعیت می‌پاشیدند و اشک شوق می‌ریختند.

گل‌فروشی‌ها گل‌های خود را روی جمعیت پرتاب می‌کردند و بیماران از اطاق‌های بیمارستان گل‌هایی را که برای‌شان آورده بودند بر روی جمعیت می‌ریختند و مردم نیز این گل‌ها را به سربازانی که در تمام مسیر با مسلسل‌ها و ماسک‌های ضد گاز سنگر

گرفته بودند هدیه می‌کردند و دسته جمعی می‌گفتند «برادر ارتشی چرا برادر کشی؟» بسیاری از سربازان می‌گریستند و نمی‌دانستند چه کنند هم گل را در دست می‌گرفتند و هم ماشه مسلسل را.

لحظه‌های دشوار تصمیم و انتخاب فرا رسیده بود تا خاطره «حر» را زنده کنند یا به این سعدها ملحق شوند. مردم بعضی از افسران و سربازان را سر دست بلند کرده و شعار می‌دادند، «سرباز تو بی‌گناهی، آلت دست شاهی». همه چیز در هم شده بود تمام تبلیغات و نیرنگ‌های شیطانی شاه از مغز سربازان پاک می‌شد و ارتش تنها حامی نظام می‌رفت تا به کلی دگرگون شود. رژیم در برابر مسئله دشواری قرار داشت. تا کنون به مردم خرابکاری، خشونت، آتش‌سوزی، آدم‌کشی و ... نسبت می‌داد و اکنون یک میلیون جمعیت بدون آن که شیشه بانکی شکسته یا سنگی به سربازی پرتاب کرده باشند تمام شهر را در قبضه قدرت خود گرفته و تظاهرات آرام و عظیمی را خلق کرده‌اند. رژیم احساس می‌کند خلع سلاح شده و در بن‌بست قرار گرفته است. ماسک فریبنده‌اش دریده شده و حيله‌هایش نقش بر آب گردیده است. از طرفی تظاهرات به این شکل مسالمت‌آمیز اگر بخواهد ادامه پیدا کند ارتش از دست می‌رود، چاره‌ای نیست باید جریان متوقف و انقلاب سرکوب گردد.

عصر پنج‌شنبه تا نیمه‌های شب شاه با شریف امامی و اویسی و دیگر ملاء و مترفینی که در تمام جریانات با هلیکوپترهای ارتشی ناظر خروش عظیم خلق بودند گفتگو می‌کنند و شاه فرعون‌وار به ملاء (ارتشیان) می‌گوید: افتونی فی امری (نظر دهید) و آنها می‌گویند (نحن اولوا قوه و اولوا باس شدید والا مرالیک فانظری ما ذاتا مرین - نمل ۳۳) (ما قدرتمندیم و صاحب خشونت شدید. فرمان با توست بنگر چه فرمان می‌دهم) شاه شبانه نیز حکومت نظامی را ابلاغ و ساعت ۶ صبح رادیو آن را اعلان می‌کند. با عجله‌ای که حتی نمایندگان مجلس که باید تصویب کننده این تصمیم باشند از مردم خیردار می‌شوند. گفته می‌شود اویسی با سران دیگری از ارتش دسته جمعی پیش شاه رفته و گفته‌اند اگر زودتر جلو این سیل را نگیری ما نیز تعهدی در قبال ارتش نمی‌توانیم بکنیم و کنترل آن از دست ما خارج می‌شود. و شاه که به دستور ارباب مجبور به گشودن فضای سیاسی شده خود را ناچار می‌بیند به شیوه همیشگی متوسل شود و در این کار با تکیه به پیامی که اردشیر زاهدی از طرف ارباب آورده مطمئن است نافرمانی و عملی که باعث رنجش کارتر شود انجام نداده است.

اما مردم: روز پنج‌شنبه مردمی که تظاهرات و راهپیمایی عید فطر و پنج‌شنبه را دیده بودند مشتاق بودند فردا نیز گردهم آیند و آنقدر این تظاهرات را ادامه دهند تا پیروزی

حاصل شود و گر چه تجربه دارها و کسانی که عمیق تر با مسائل برخورد می‌کردند معنای فضای باز سیاسی و دیکتاتوری نظامی را می‌شناختند و با تردید به این خواست جواب می‌دادند اما رهبری متمرکز در جمع وجود نداشت و احساسات و شور انقلابی موج می‌زد. شعار: فردا صبح، ۸ صبح میدان شهدا (ژاله) به سرعت و شدت تکرار شد و به زودی با تأیید جمع و فریادهای آنان به گونه‌ای تصویب شد. گر چه در پایان تظاهرات در میدان شهید آقای دکتر بهشتی صحبت می‌کند و اعلام می‌دارد که روحانیت برای فردا ۸ صبح میدان شهداء برنامه‌ای ندارد. ولی مسلم است که جمعیت یک میلیونی در فاصله کیلومترها نمی‌تواند صدای ایشان را که با بلندگوی ضعیفی در شعاع صد متری بشنود و در صورت شنیدن آن را قبول نماید.

صبح جمعه کسانی که بعد از ۲۴ کیلومتر راه‌پیمایی دیروز هنوز توانی برای‌شان باقی مانده بود و پیام آقای بهشتی و اعلان حکومت نظامی رادیو را هم نشنیده بودند، مشتاقانه عازم میدان شدند و حتی بعد از این که جمعیت شکل گرفت و علامه نوری (یا نماینده ایشان) از میان مردم برخاست و به طرف مامورین رفت و با آنها مذاکره و اعلان کرد «افراد ارتش می‌گویند ما دستور آتش داریم، اما ما دستوری نمی‌دهیم خودتان می‌دانید چه تصمیمی بگیرید» جمعیت عنایتی به این سخن نکردند و گردهم آن را محافظه‌کارانه تلقی نمودند، حتی جوان می‌گفت مگر ما برای شهادت نیامده‌ایم، مگر نباید چهلم دیگری به وجود بیاید؟

و لحظه‌ای بعد از گوشه میدان صدای بلندگویی بلند می‌شود که «اعلامیه علامه نوری» و اعلام می‌کرد امروز تظاهراتی انجام نمی‌شود و از جمع تقاضا می‌کرد متفرق شوند .. اما مردم روز قبل شعار داده بودند «خمینی عزیزم بگو تا خون بریزم» گر چه برای امروز فرمانی از ناحیه ایشان نرسیده بود، نه ایشان و نه روحانیت تهران و نه احزاب سیاسی ... به هر حال تمام میدان را زره پوش‌ها و سربازان مسلح اشغال کرده بودند و افسری در کنار زره‌پوش با بلندگو می‌گفت قربان سربازها همه سنگر گرفته و مستقر هستند.

ابتدا در شمال میدان حدود ۱۰۰۰ نفری متمرکز بودند، تعدادی پلاکارد در دست داشتند و شعارهای روز قبل را تکرار می‌کردند ... لا اله الا الله، درود بر خمینی، برادر ارتشی چرا ... و در جنوب حدود ۲ هزار نفر و در غرب همین حدود، اما به سرعت جمعیت اضافه می‌شد و مردم در دسته‌های دو سه نفری به هم می‌پیوستند. علیرغم حضور ارتش، مردم که جریان دیروز را دیده و تجربه کرده بودند که در برابر سیل جمعیت ارتش کاری نمی‌تواند بکند، اعتنایی نمی‌کردند.

وضعیت دائما بحرانی می‌شد و بحث و نظرهای مختلفی رد و بدل می‌گشت. کامیون‌ها سرباز به سرعت در نقل و انتقال بودند. ناگهان تعداد زیادی از آنها از خیابان‌های فرعی شمالی اداره برق به مشرق اداره برق رفتند و از پشت تظاهرکنندگان شرق میدان شهداء (خیابان نیروی هوایی) را در محاصره گرفتند (از جلوی میدان از عقب سرباز) و در سرتاسر خیابان در پشت نرده‌های اداره برق به فاصله نزدیک به هم سربازان مسلسل به دست آماده فرمان بودند.

بنابراین این عده از سه طرف در محاصره بودند. کامیون‌های دیگری شمال میدان را در فاصله سیصد متری محاصره کردند، کارهای تدارکاتی به سرعت انجام می‌شد. جمعیت تظاهر کننده در چهار طرف میدان به خصوص قسمت شرق و جنوب آن بیشتر اجتماع می‌کنند و ده‌ها هزار نفر با پلاکاردهای بزرگی که حمل می‌کردند از ۴ طرف به سمت میدان ژاله که با زره‌پوش و تانک و سربازان مسلح محاصره شده بود حرکت می‌کنند (در حالی که حرکت در جهت عکس میدان امکان پذیر بود و در قسمت عقب‌تر نیروهای پلیس هنوز مستقر نشده بودند) این عمل جمعیت در عین حال که نمایش شجاعت و جسارت و تهور خارق‌العاده بود نشان دهنده احساسات و خروش انقلابی بر اندیشه تاکتیک جنگ‌های چریکی بود مسلم بود نیروهای متمرکز در میدان اجازه نمی‌دادند جمعیت تظاهر کننده (که از چهار طرف در محاصره بودند) به هم بپیوندند، بنابراین امکان درگیری مسلم و دقیقا قابل پیش‌بینی بود. با این وصف جمعیت آگاهانه به استقبال شهادت می‌رفت.

چند فروند هلی‌کوپتر دائما بر فراز جمعیت حرکت و نیروها را ارزیابی و شناسایی می‌کرد. به نظر می‌رسد اولین رگبار توسط هلی‌کوپترها شروع شده باشد. به خصوص در شرق میدان در فاصله کمی جمعیت به رگبار گرفته شد. این علامت بود و بلافاصله دستور آتش داده شد. کسانی که جنوب میدان بودند همگی به وضوح دیدند که چگونه اولین سرباز مسلسل را زیر گلولی خود گذاشت و خودکشی کرد و دومی سرهنگ فرمانده خود را به درک فرستاد و افسر دیگری که در عقب قرار داشت با کلت او را هدف قرار داد و سرباز در حالی می‌افتاد با آخرین رگبار خود چند سرباز دیگر را درو کرد. از این مرحله تا شروع قتل‌عام چند ثانیه‌ای فاصله پیدا شد و در این فاصله جسد این دو سرباز به طور نامشخص و عجیبی به دست مردم افتاد و آنها را سر دست بلند کردند که ناگهان ده‌ها مسلسل جمعیت را مانند برگ خزان بر زمین ریخت.

کسانی که در شمال میدان بودند می‌گفتند: «سربازان قدم‌زنان به جلو آمدند و دست‌های‌شان روی ماشه بود ابتدا زن‌ها و بعد مردهایی که نشسته بودند بلند می‌شوند،

شعار برادر ارتشی چرا برادر کشتی بلند می‌شود... اولین تیر هوایی شلیک شد عده‌ای فریاد زدند هواییه - هواییه، نترسید، فکر می‌کردند این‌ها مانور است و قصد کشتار ندارند، مثل روز قبل خواهد شد، وقتی جمعیت راه افتاد هیچ نیرویی قادر به مقابله نیست، اما شاه و رژیمش خوانوارتر از این تصورات بودند و حکومت نظامی که فاتحه فضای باز سیاسی بود کار خود را یکسره کرده بود.

سربازها با سرعت بیشتری جلو آمدند و تیراندازی شروع شد جمعیت به کوچه غربی خیابان هجوم بردند و جنازه‌ها کف خیابان باقیماند. مردم دسته دسته در خانه‌ها پناه گرفتند آژیر آمبولانس‌ها همراه با نفرین مسلسل‌ها توام گشت. در کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی مردم جنازه‌هایی را که تصاحب کرده بودند سردست گرفته و فریاد می‌زدند «مسلمان به پا خیز برادرت کشته شد» «نصر من الله و فتح قریب» «لا اله الا الله» «خمینی عزیزم بگو که خون بریزم» جنازه‌ها را از کوچه‌ها به مساجد می‌بردند، مردم کوچه‌ها که وضع را می‌دیدند به شدت متأثر می‌شدند. زن‌ها شیون می‌کردند و بچه‌ها پروانه‌وار به اطراف می‌دویدند. صدها نفر در اطراف مساجد جمع می‌شدند و سینه می‌زدند و حسین حسین می‌گفتند گویی سرنوشت حسین و یارانش را مجسم می‌دیدند و آن صحنه حق و باطل را که شنیده بودند عینا مشاهده می‌کردند. آنها در حالی که می‌گریستند شجاعانه بر حقانیت شهداء شعار می‌دادند و نفرت خود را از دستگاه بیان می‌داشتند.

گاهی پیراهن خون آلودی شهیدی را علم کرده در کوچه‌های فرعی شعار «مسلمان به پا خیز» می‌دادند و احساسات را تحریک می‌کردند. نکته قابل توجه این که در ابتدای تیراندازی هنگامی که سربازان تیر هوایی در می‌کردند و فرماندهی که در پشت سر بازان و در مقابل مردم قرار داشتند با کلت به طور تکی افرادی را که پلاکادر حمل می‌کردند و در جلو قرار داشتند هدف می‌گرفتند. بعد از تیراندازی در میدان شهدای مردم به خیابان‌ها و مناطق دیگر شهر رفتند، توپخانه ناصر خسرو، چراغ برق، نارمک، تهران‌نو، نظام‌آباد، میدان فوزیه و نیروی هوایی و ... در تمامی مسیر پاسبان‌ها از ترس فرار کرده بودند. چون میدان امام حسین (فوزیه) در محاصره ارتش بود مردم به طرف نارمک حرکت می‌کردند. جمعیت مرتباً رو به افزایش، حدود پادگان نیروی هوایی به ده هزار نفر رسیده بود. موتور سوارها در جلو حرکت می‌کردند و تعدادی با فاصله بیشتر عوامل دشمن را شناسایی می‌کردند. مردم بر بام خانه‌ها در دسته‌های ۱۰ ۱۵ نفری جریان را نظاره می‌کردند و شعار می‌دادند. هر چه به نقاط پر جمعیت نزدیک‌تر می‌شد صف گسترده‌تر می‌گشت. به طوری که حوالی مسجد الهادی جمعیت به سی هزار نفر رسیده بود (عرض

۴۵ متری خیابان تهران نو از جمعیت کاملاً اشغال شده بود) در این موقع یک روحانی پیدا شد و مردم او را سر دست بلند کردند، او برای مردم نطق کرد و جلیل از حرکت مردم و عده پیروزی و ...

مردم بلا تکلیف بودند نمی دانستند باید چه کار کنند و به کجا بروند. عده‌ای می گفتند خوب است از آقایان مفتاح و یا موسوی کسب تکلیف کنیم عده‌ای می گفتند شاه فرمان قتل عام صادر کرده نمی توانیم بیشتر از این ادامه دهیم.

در این موقع عده‌ای که حدود بیست هزار نفر بودند و از خیابان وثوق می آمدند به جمعیت پیوستند.

حدود سیصد نفری از خانم‌ها در حالی پیراهن خونی بر سر بیرق داشتند وسط جمعیت شعار می دادند «درود بر برادر مجاهد» مردان نیز گریه‌کنان جواب می دادند «درود بر تو خواهر مجاهد».

جمعیت حرکت را ادامه می داد. در خیابان نارمک تصمیم گرفته شد به مسجد نارمک بروند و نماز جمعه برگزار کنند در حدود صد متری مسجد ارتش موضع گرفته بود و به محض مشاهده جمعیت شروع به تیراندازی کرد، بلافاصله ۳ نفر از جوانان جلو صف در خون خود غلتیدند یکی از آنها جواب ۲۰ ساله‌ای بود که بر دوش‌ها سوار شدند و شعارها را کنترل می کرد. مردم بی دفاع به کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی هجوم می آوردند، اما مرتباً زیر رگبار مسلسل‌ها بر زمین می ریختند و شهید می شدند. گروهی از جوانان زخمی‌ها را با ماشین و موتور به بیمارستان‌ها می رساندند و فوج فوج برای دادن خون به بیمارستان‌ها مراجعه می کردند و بقیه در دسته‌های پراکنده شعار می دادند «حسین بیا به کربلای ما»، «مردم به ما ملحق شوید شهید راه حق شوید»

تا این ساعت ۹/۵ صبح مردم فقط شعار می دادند اما به زودی در نارمک شهباز و شهباز و سایر نقاط شهر مردم خشمگین کشته داده به بانک‌ها و مؤسسات دولتی حمله را آغاز کردند آنها برای جلوگیری از اثرات گاز اشک‌آور همچنین کندی حرکت نفربرهای ارتش چوب و صمیمانه بود، یک زن لاستیک فرسوده می آورد، دیگری پیت نفت و سومی تخته پاره. مردم برای این که آتش زدن بانک‌ها خسارتی به طبقات فوقانی یا ساختمان‌های مجاور وارد نکند وسایل و لوازم آن را به وسط خیابان آورده آتش می زدند.

یکی از برادرانم که در جریان روز جمعه بوده مشاهدات خود را چنین نقل می کرد: «ارتش مرتب با کشتار مردم در خیابان ژاله و شهباز پیشروی می کرد و کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی را تحت کنترل در می آورد سر هر کوچه چند نفر مسلسل‌دار (سبک و

سنگین) به زمین می‌خوابیدند و هر جنبنده‌ای را به رگبار می‌بستند. با وجود این پیرمردی را دیدم که تکه‌ای خون آلود از لباس شهیدی به دست گرفته با خشم فریاد می‌زد مردم نترسید، بایید ما پیروز می‌شویم، ما بر حق هستیم و یک جوان در حالی که شمشیر برهنه‌ای در دست داشت به سمت میدان ژاله می‌دوید و فریاد می‌زد می‌کشم، انتقام می‌گیرم. مردم با این که مرتب کشته می‌دادند انگار از خود بی‌خود شده بودند و دسته خالی به طرف سربازان می‌رفتند، و به نظر می‌رسید درک درستی از گلوله و تأثیر آن ندارند. تیرها وقتی به صف تظاهر کننده اصابت می‌کرد هر کدام چندین نفر را پشت سر هم متلاشی می‌کرد و امعاء و احشاء را بیرون می‌ریخت. من هنگام فرار وارد خانه‌ای شدم چند نفر از زخمی‌ها را مردم به خانه آورده بودند. در این موقع دو نفر طبیب که در جمعیت بودند وارد خانه شدند و به پانسمان زخمی‌های زنده پرداختند. بلافاصله با یکی از موتورسوران جهت تهیه دارو و وسایل پانسمان به خیابان ری و مولوی آمدم این دو خیابان نیز مملو از جمعیت بود. داروها را تهیه کرده خواستم از مسیر میدان شاه به شهباز بیایم که با اخطار سربازان مواجه شدم به ناچار برگشته از کوچه پس کوچه‌ها به سه راه امین حضور آمدم در این خیابان مردم با سدهای آتش راه‌ها را بر سربازان آن را اشغال کرده و با مسلسل موضع گرفته بودند عبور کردم و پس از رسیدن به اولین تقاطع پشت دیوار ایستادم در این موقع مزدوری از سر خیابان کوچه را به مسلسل بست ولی همه پشت دیوارها پنهان شده بودند بچه ۵ ساله‌ای از طرف مقابل کوچه وحشت زده می‌خواست به طرف مقابل برود با این که چند بار فریاد زدم نیا نیا، چون تنها مانده بود دوید، که ناگهان وسط کوچه هدف رگبار قرار گرفت و جنازه کوچک و معصومش نقش زمین شد. مردم فریاد زدند، جوانی در حالی که سر و روی خود می‌کوفت و اشک از چشمانش جاری بود فریاد می‌زد اسلحه، اسلحه، دیگری می‌گفت مردم مسلح شوید تشکیلات بدهید، سازمان درست کنید ...

جنازه این شهید کوچک را به زنان و مردان محل سپردیم و من به راهم ادامه دادم در بین راه راننده یک پیکان وانت را دیدم که ماشین خود را وسط خیابان آورده بنزین روی آن ریخت و آتش زد و با فریاد و شعار داخل جمعیت شد.

مامورین ساواک روی پشت بام ورزشگاه شهباز موضع گرفته بودند و مرتب از عابرین خیابان قربانی می‌گرفتند و گاهی با لباس شخصی در بین جمعیت ظاهر شده در فرصت مناسبی یکی دو نفر را شکار می‌کردند و فرار می‌کردند.

بالاخره به خانه رسیدم و داوها را تحویل دادم و مجدداً برای بررسی اوضاع به خیابان‌ها آمدم، در خیابان ری سدهای آتش می‌سوخت ناگهان آمبولانسی پیدا شد و با

زدن چراغ مردم متوجه خطر شدند، پشت سر آمبولانس جیب‌های ارتشی حرکت و از همان دور شلیک می‌کردند. من ناظر شهادت کسانی بودم که وسط خیابان لاستیک‌ها را آتش می‌زدند. بلافاصله به کوچه‌های فرعی پیچیدم. سربازان سر کوچه‌ها مستقر شده همه را به مسلسل می‌بستند، من پشت دیواری سنگر گرفته بودم، یکی از بچه‌ها که سر خود را برای بررسی وضع کوچه از پشت دیوار بیرون آورد که ناگهان گلوله‌ای به مغزش اصابت کرد و نقش بر زمین شد و بچه ۱۲ ساله‌ای که به وسط کوچه دویده بود با رگبار بعدی به صف شهدا پیوست. از آنجا به خیابان بوذرجمهری آمدم، مردم جنازه‌ها را حمل می‌کردند و در صفوف ۵۰۰ نفری شعار می‌دادند یکی فریاد می‌زد آقا چرا دستور جهاد نمی‌دهد، دیگری می‌گفت با دست خالی که کاری نمی‌شود کرد و ...

به کوچه‌ای وارد شدم مرد مسنی که در خانه‌اش ایستاده بود گفت آقا اگر تحت تعقیبی بیا خانه ما. تشکر کردم و به راهم ادامه دادم. در یکی از کوچه‌ها به زنی برخورد کردم که به شدت گریه می‌کرد و می‌گفت بعد از شهید شدن این همه جوان زندگی برای ما چه ارزشی دارد می‌خواهم همه وسایل خانه‌ام را بیاورم وسط خیابان آتش بزنم و از شر این زندگی و این حکومت خلاص شوم.

ساعت ۲/۵ بعدازظهر بود و هنوز صدای گلوله از اطراف به گوش می‌رسید، بیشتر خیابان‌ها در اشغال نظامیان بود فقط گاهی اتومبیل حامل زخمی‌ها یا جنازه‌ها با تکان دادن پارچه‌ای سفید به طرف بیمارستان‌ها می‌رفتند، در این موقع از طریق کوچه‌های فرعی به توپخانه آمدم، اما با شنیدن رگبار مسلسل‌ها از منطقه خارج شدم، به هر کجا می‌رفتم بوی مرگ و خون می‌داد. در تمام میدین و چهارراه‌ها سربازان فاتحانه ایستاده بودند و تیرهای هوایی شلیک می‌کردند، مردم نیز به بیمارستان‌ها هجوم آورده بودند ولی در آنجا هم از حملات و تیراندازی در امان نبودند گویی این فرومایگان رذل بویی از انسانیت نبرده بودند. در خیابان تهران‌نو جلو بیمارستان جرجانی سرهنگی را دیدم که وحشیانه به مردم فحش می‌داد و شیشه خونی را که برداری برای نجات برادرش داده بود به زمین انداخت و شکست و من در آنجا در دو اوج انسانیت را مشاهده کردم، یکی در ایثار و فداکاری و دیگری در رذالت و حیوانیت (و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها)

روز جمعه ۱۷ شهریور بر همه ثابت شد که این نهضت تا چه حد مردمی است شهدا عموماً از توده‌های فقیر و محروم بودند، کارگری که برادرش را از دست داده بود در حالی اشک می‌ریخت افتخار می‌کرد که در راه خدا قربانی داده است.

مردم عادی محله‌ها در خانه‌های‌شان را روی همه مردم مانند اعضای خانواده‌شان باز گذاشته بودند و مثل تظاهر کنندگان در جوش و خروش و تقلا بودند. بعضی التماس می‌کردند، بعضی دعا می‌کردند و عده‌ای به تقاضای جوانان هر چه شیشه و نخ و نفت و کبریت و روزنامه داشتند برای تهیه بمب و آتش سوزی در اختیار آنها قرار می‌دادند. آنچه از دستشان برمی‌آمد دریغ نمی‌کردند، همه از احساسات زلال و قلب‌های پاک و آگاه برخوردار بودند، آنهایی هم که کسی را از دست نداده بودند هرگز محل را ترک نمی‌کردند.

موتورها دوتا دوتا به طور موازی زخمی‌ها را به بیمارستان می‌بردند، خانم‌ها هم برای اهدا خون می‌رفتند، عده‌ای مشغول ساختن کوکتل بودند، عده‌ای هم در حرکت برای خبرگیری و شناسایی، بیشتر زخمی‌ها را به بیمارستان‌های سوم شعبان (در آب منگل ری) و بهادری و بیمه‌های اجتماعی که نزدیک‌تر بود می‌بردند.

در بیمارستان‌ها غوغا بود، دقیقه‌ای یک زخمی می‌آوردند. اغلب‌شان تمام کرده بودند. برخی احتیاج فوری به جراحی و خون و پانسمان داشتند که متأسفانه جراح و پرستار و امکانات بیمارستان‌ها مطلقاً تناسبی با انبوه زخمی‌ها نداشت. زخمی‌ها به تدریج در اثر ادامه خون‌ریزی تلق می‌شدند ولی در عوض بیمارستان‌ها از مامورین ساواک پر بود و هر که به نظرشان مشکوک می‌رسید شکار می‌کردند.

طرف‌های غروب جوانی با موتورش مرا از کوچه‌های فرعی تهران‌نو در عرض یک ساعت و نیم به بیمارستان بهادری رساند (راهی که روزهای عادی ۱۰ دقیقه‌ای طی می‌شد) تمام راه‌های اصلی به طرف بیمارستان را ارتش بسته بود و خیابان‌ها از تانک و کامیون مملو بود. در بیمارستان ازدحامی بود مردم مرتب یا زخمی می‌آوردند یا زخمی‌های خطرناک را برای بردن به بیمارستان‌های مجهزتر خارج می‌کردند، بسیار شلوغ و بی‌نظم بود. پدر مادرها و خانواده‌ها هم گریه می‌کردند و دنبال گمشده خود می‌گشتند. کادر بیمارستان بسیار ضعیف و نامنظم بود. فکر کردم تنها کاری که می‌توانم بکنم گرفتن آدرس مجروحین است تا شاید به خانواده‌شان اطلاع دهم اما اکثراً اطمینان نمی‌کردند حتی در بین خانواده‌ها زمزمه‌ای شنیدم که به من مشکوک شده بودند و قبل از این که مسئله‌ای پیش آید از بیمارستان خارج شدم. دو روز بعد در سوم شهدا به گورستان بهشت زهرا رفتم آن جا بود که عظمت فاجعه و جنایت را به چشم دیدم، اجساد شهدا با عجله و بدون شستشوی کافی بدون سنگ و نام و علامت به خاک سپرده شده بود، گرچه شهید غسل هم ندارد.

کارکنان و گورکن‌های بهشت زهرا هرگز توانایی انجام این کار را نداشتند. بنابراین جوانان برادرانشان را شستشو داده و در گور گذاشته و حتی زمین را هم حفر کرده بودند، متصدی غسلخانه می‌گفت از جمعه تا امروز ۳۰۹۸ جسد خونی در اینجا ثبت شده بود که حدود ۸۰۰ تا را بچه‌ها روز اول خاک کرده‌اند و بقیه بلا تکلیف مانده بود. تا خانواده‌هایشان شناسایی کنند ولی چون اجساد متعفن شده بود روز پنج‌شنبه آنها را هم به خاک سپردیم. اجساد را تماما مردم آورده یا از بیمارستان‌ها فرستاده بودند، ارتش هنوز جسدی را تحویل نداده بود. شایع بود اجساد را در حفره‌هایی که با بلدوزر کنده بودند، به صورت دسته جمعی ریخته‌اند تعداد این شهدا هرگز معلوم نخواهد شد. ارتش زخمی‌ها و کشته‌ها را روی هم در کامیون می‌ریخت و با هم مدفون می‌کرد.

روز پنج‌شنبه بهشت زهرا صحنه عزاداری و تظاهرات جان بر کف‌ها بود. نفرین‌ها بود که به شاه می‌شد و استغاثه‌ها که به درگاه خدا بلند می‌شد. بیشتر خانواده شهداء از طبقات پایین و حتی بسیاری دهاتی بودند، اکثرا از گفتن نام شهیدشان امتناع می‌کردند و برخی از ترس می‌گفتند بچه ما شهید نشده تصادف کرده است ... ، حکومت پلیس را ببین تا کجا ریشه دوانیده ...

تظاهرات تا غروب در محدوده گورستان ادامه داشت و پلیس دخالت نمی‌کرد. آنها فقط دستور داشتند تظاهرات خارج گورستان را سرکوب کنند ولی شعار برادر شهیدم، شهادتت مبارک از بیرون شنیده می‌شد.

با نزدیک شدن غروب مردم به تدریج متفرق شدند و به خانه‌های خود رفتند تا در پرده شب تا صبح با خدای خود شکوه و ناله کنند و غم جانکاه خود را بازگو نمایند. من هم به ناله یتیمان و ضجه مادران دغدیده می‌گیرم و انتقام

خانمی که مقابل اداره راهنمایی و رانندگی شهباز پناه گرفته بود جریان آتش زدن ساختمان مذکور را چنین نقل می‌کرد: مردم با دیدن صحنه‌های کشتار خونشان به جوش آمده بود و به فکر انتقام و آتش سوزی افتادند ما در کوچه مقابل ساختمان راهنمایی قرار داشتیم از اینجا چند جوان به سرعت کوکتل درست می‌کردند و از دور پرتاب می‌کردند که البته اکثرا با فاصله زیادی که داشتیم نتیجه‌ای نمی‌داد. جوانی با التماس و زاری جلوی رفقاییش را می‌گرفت و می‌گفت این کار خودکشی است کشته می‌شوید بی‌چاره انقدر فریاد زده بود که صدایش گرفته بود ولی دیگران به او توجهی نداشتند و مرتب شعارهای «شاه ترا می‌کشیم» می‌دادند و وارد صحنه می‌شدند یکی به او گفت تو اگر آمده‌ای که به منزلت برگردی برو ما آمده‌ایم کشته شویم.

همکاری مردم عادی و ساکنان کوچه چشمگیر بود. تا جوانان تقاضای شیشه می‌کردند چندین بطری خالی از خانه‌ها می‌آوردند همین طور شکر و پنبه و فتیله، بنزین را معمولا از ماشین‌هی کنار خیابان خارج می‌کردند.

دو نفر از جوانان روی پشت بام مغازه سر کوچه رفته بودند و درست مثل بناها که آجر می‌گیرند بطری‌های کوکتل را از یاران پایین تحویل می‌گرفتند و به سمت ساختمان راهمایی پرتاب می‌کردند. یکی از آنها که خیلی هم جوان بود تیر خورد و تا یارانش به کمکش شتافتند و پایین آوردند جان سپرده بود، تیر به گردنش اصابت کرده بود.

چون از آتش زدن از این سوی خیابان ناامید شدند چند نفری با چوبهای افروخته به سرعت از خیابان عبور کردند و به طرف اداره راهمایی رفتند که دو نفرشان وسط خیابان مورد اصابت گلوله قرار گرفتند اما از پنجره بعد از دقایقی یک نفر را دیدم که وارد ساختمان مذکور شده و مشغول آتش زدن بود. سربازان به سرعت نزدیکتر می‌شدند. صاحبخانه دیگر اجازه بازکردن پنجره‌ها را نمی‌داد، مردم زیر ماشین‌ها و داخل خانه‌ها پناه گرفته و سربازان سرکوچه سنگر گرفته بودند. در این موقع جوانی درست پشت در منزلی که ما بودیم تیر خورد. او را به داخل کشیدیم و صاحب خانه در را قفل کرد، تا ساعت ۳، دیگر نتوانستیم خارج شویم. جوان اول که به داخل آمد راه می‌رفت و به روی خودش نمی‌آورد، می‌گفت چیزیم نیست. اگر هم مردم افتخار می‌کنم، ولی کم‌کم رنگ چهره‌اش برگشت و از شدت درد به خود پیچید، ولی باز هم آه و ناله نمی‌کرد. ما فقط پنبه و مرکورکروم داشتیم و توانستیم دور کمرش را محکم ببندیم. مقداری شربت و قرص مسکن در منزل بود که از خوردنش امتناع می‌کرد، گلوله از پشت به کمرش اصابت کرده بود. بالاخره با تقاضای ما صاحبخانه به یکی از بستگانش که طبیب بود و در نزدیکی آنجا منزل داشت تلفن کرد و گفت به طریقی از کوچه پس کوچه‌ها خودش را برساند. دکتر بعد از معاینه و با کند و کاوی که توسط وسایل اولیه انجام داد گفت گلوله از دنده هم گذشته و کاری از من ساخته نیست. در حیاط پهلویی ما مجروحی بود که چون فهمیدند دکتر آمده تقاضا کردند از مصدوم آنها هم معاینه کند ولی موقعیت طوری بود که کسی جرات نمی‌کرد برای بررسی اوضاع از خانه بیرون رود.

دکتر از دیوار به منزل بغلی رفت. متاسفانه برای مجروح آنها هم کاری نتوانست بکند. گلوله به شدت رانش را دریده و خارج شده بود، زمان به کندی می‌گذشت و صدای گلوله‌ها زمانی نزدیک و دور می‌شد مامورین دائما در رفت و آمد بودند. چندین بار در خانه کوفته شد و مسلما پناه می‌خواستند ولی خانم مسنی که از ساکنان منزل بود ترسیده بود و اجازه نمی‌داد در را باز کنیم. می‌ترسیدمبادا مامورین باشند. بالاخره با

وساطت دکتر در را باز کردیم این بار چند جوان بودند که در حال جنگ و گریز موقتا از دست مامورین فرار کرده خود را برای برنامه‌های بعدی آماده می‌کردند. آنها بعد از مدت کوتاهی رفتند. بالاخره حوالی ساعت ۳ بعدازظهر که خلوت شده بود تک تک دو نفری خارج شدیم.

یکی از جوانان از ناحیه شکم مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد، او را در بیمارستان طرفه (نزدیک میدان ژاله) به اطاق عمل می‌برند. جراحان حاضر پس از بررسی وضع عمومی مجروح متوجه می‌شوند کبد و امعاء و احشاء او به شدت آسیب دیده است و با یک عمل جراحی ساده و سریع نمی‌توان امیدی به بهبودی و ادامه حیات او داشت. بدین جهت او را از اطاق عمل بیرون می‌آورند و روی برانکار و کنار راهروی بیمارستان قرار می‌دهند. پرستاری که شاهد و ناظر این جریان بود تعریف می‌کند:

«جوان در لحظاتی چشم خود را باز و از او خواش نمی‌نماید کمکش کند تا از جا برخیزد اما پرستار امتناع می‌کند او باز اصرار و آنقدر سماجت می‌کند تا پرستار دلش به رحم می‌آید کمک می‌کند تا بنشیند. جوان به محض آن که احساس می‌کند می‌تواند خود را حرکت دهد. دست خود را به زحمت به دیوار و عکس شاه که روی آن نصب شده بود می‌برد و عکس را می‌گیرد و لرزان ولی با اطمینان و تصمیم کامل پاره می‌کند آگاه سرش خم می‌شود و روی سینه‌اش می‌افتد و به آرامی و رضایت شهید می‌شود.

جوانی گلوله صورت و لبانش را به سختی دریده بود. پزشکان مشغول جدا کردن قسمتی از عضله پای او برای پیوند زدن به صورتش بودند یکی از پرستاران مشغول شستن زخم صورت می‌شود تا محل پیوند آماده گردد. جوان از پرستار می‌خواهد مواظب باشد آب وارد دهانش نشود و توضیح می‌دهد که: روزهام و امروز با اجازه پدر و مادرم و به قصد و نیت شهادت از خانه خارج شده‌ام و آرزو داشتم در حال روزه شهید شوم.

کشتگان و مجروحین به قدری زیاد بودند که گاهی اوقات چند نفر را با هم به اطاق عمل می‌بردند. در اینجا که لحظات و دقائق تعیین کننده مرگ و حیات بودند. صحنه‌های شگفت‌انگیزی از ایثار و فداکاری را می‌شد ملاحظه کرد: جوانی از پزشک جراح خواهش می‌کند که ابتدا به برادر دیگری که در جوار او است توجه کند و سپس به سراغ او بیاید. جوان دوم چون پایش گلوله خورده بود از پزشک می‌خواهد به نفر سوم توجه کند که از ناحیه سر مجروح شده است. خوشبختانه پزشک دیگری از راه می‌رسد و هر سه را جراحی و مداوا می‌کنند.

فداکاری و تلاش طاقت‌فرسای پزشکان در این جریان قابل تمجید بود برخی از آنها سه شبانه‌روز لاینقطع کار می‌کردند.

پرستاری که در بیمارستان بازرگانان کار می‌کند در حالی که بغض‌گلویش را گرفته بود نقل می‌کرد که بعد از قتل عام جمعه تعدادی زخمی به بیمارستان آوردند، بیشتر آنها زخم‌های قابل‌علاجی داشتند که جراحی مختصر و پانسمان کردیم. ناگهان تعدادی سرباز بدون مقدمه وارد بیمارستان شدند و با حالتی وحشیانه بر روی زخمی‌ها آتش گشودند پرستارها می‌گفتند صدای تیرها با ضجه و فریاد مجروحانی که می‌گفتند ما چیزیمان نیست، سالمیم، در آمیخته بود. این پرستار بعد از دیدن این جنایات تا سه روز در حالت تحیر به سر می‌برد.

جوان تحصیل‌کرده‌ای که درجه دکترا در رشته مهندسی داشت و ظاهراً استاد هم بود در تظاهرات جمعه شرکت کرده و موفق شده بود در خانه‌ای پناه بگیرد این شخص مشاهدات خود را چنین نقل می‌کرد:

بعد از این که سربازان به روی مردم آتش گشودند دخترها که در ردیف‌های نخست بر روی زمین نشسته بودند باب شهادت را گشودند و من که در اواخر صف بودم با صدای تیراندازی به سرعت از محل دور شدم در آن لحظات به نظر می‌رسد از بالا شلیک می‌شود، مردم بهت زده و هراسان به هر طرف می‌گریختند. در خانه‌ای باز بود، با اجازه صاحبخانه داخل خزیدیم، هنگامی که معذرت و تشکر را آغاز کردیم برآشفست که چه تشکری برادر این کوچکترین وظیفه است. من صبح به زخم گفتم از همین حالا در را باز بگذارد که از خواهران و برادران مجاهدان پذیرایی کنیم.

در آنجا پناه گرفتیم و به صدای مردم و رگبارهای مسلسل گوش دادیم. با هر غریو مسلسل سینه‌های ده‌ها جوان دست خالی می‌شکافت و ضجه‌های دلخراشی بلند می‌شد. جوانانی که تنها به سلاح عشق و ایمان به جهاد با طاغوت آمده بودند. گاهی صدای لاله‌الاله از گوشه‌ای بلند می‌شد گویی شهیدی را به دوش می‌بردند... و به دنبالش رگبار مسلسل و بعد سکوت آزار دهنده. صاحبخانه با مهربانی ناهار برایمان آورد. اما مگر می‌شد در آن محشر چیزی خورد! هر لقمه استخوانی بود که گلو را می‌شکافت ... به ناگاه صدای شیون و ضجه جوانی لقمه را زهرتر کرد. به سرعت به کوچه رفتیم... چهار نفر او را به سختی گرفته بودند، قطرات درشت عرق از سر و رویش جاری بود فریاد می‌زد و دیگران دلداریش می‌دادند، و چه بی‌حاصل ... از لابلای کلمات و گنگ و مشوشی که می‌گفت فقط لفظ «داداشم» را می‌شد فهمید. همان طور که بهت‌زده دلداریش می‌دادیم همچون پرنده‌ای تیز تک از چنگمان گریخت و تنها چیزی که از خود باقی گذاشت نقشی

بود که در چشم و ذهن ما تصویر کرده بود. چهره‌ای خون گرفته، مصمم و داغ که تنها به جلو خیره شده بود و هرگز اطرافیان را نمی‌دید.

به خانه بازگشتم قلبم به سرعتی که او گریخت می‌خواست از ندانش بگریزد، می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم و فریاد بزنم و اشک بریزم و منفجر شوم و ... صاحبخانه دو قرص مسکن داد و از حال رفتم.

صبح روز بعد دیگر آب از آسیاب افتاده بود خیابان‌ها را شسته بودند و ماشین‌ها مانند هر روز در خیابان رفت و آمد می‌کردند فاجعه تمام شده بود و من با غمی جانکاه و شرمگین از زنده ماندنم راهی خانه شدم.

ساعت ۱۰ صبح روز جمعه خونین در خیابان شهباز زنی که به نظر می‌رسید رهگذر بوده و در تله افتاده هراسناک و سراسیمه این طرف، و آن طرف می‌دوید تا مفری بیابد. ناگهان تیری حساب شده یا اتفاقی مغز کودکش را در آغوشش متلاشی کرد لحظاتی به سرعت برق به سکوت گذشت، ... هنوز نمی‌توانست باور کند چه اتفاقی افتاده، قدرت حرکت و عکس‌العمل از او سلب شده بود. به ناگاه با فریادی پرتنین که التماسی و پرخاشی در آن احساس می‌شد در حالی که بچه را به دست گرفته بود به طرف سربازان دوید و پرسید: این بچه به شما چه کرده بود؟ ما رهگذر بودیم چرا؟ چرا؟ ...

اوجوابش را با گلوله گرمی که از دهانه تفنگی خارج شده بود با قلب خویش احساس کرد تفنگی که جوابگوی همیشگی خلق ما است.

پیرمردی از کوچه‌ای در خیابان شهباز می‌گذشت، همه جا را دود و گاز اشک آور پر کرده بود ناگهان تیری به پایش اصابت کرد و حفره‌ای بزرگ ایجاد نمود. خون به سرعت بیرون جهید، پیر مرد توانش را از دست داد و نقش زمین شد. اهالی کوچه می‌خواهند بلندش کنند که رگبار مسلسل همه را به عقب می‌راند، سربازان نزدیک می‌شوند، مردم از پنجره و لای درخانه‌های خود می‌گویند اجازه بدهید به این پیرمرد کمک کنیم، از دور افسری فریاد می‌زند بگذارید بلندش کنند. چند نفری خوش‌باورانه به وسط کوچه می‌دوند که رگبار مسلسل آنها را نیز درو می‌کند.

در قسمت شمالی میدان، بعد از تیراندازی، دو نفر که به بازوهایشان پارچه «انتظامات» بسته بودند مرتباً جمعیت را به پراکندگی تشویق می‌کردند و می‌گفتند ما از طرف هستیم لطفاً متفرق شوید، خودتان را به کشتن ندهید. اما جمعیت که جنازه‌های خواهران و برادران را دیده بودند از متفرق شدن شرم داشتند.

در خیابان ایرانمهر عده‌ای در حدود ۲۰۰ نفر به جمع ملحق شدند و شعار «اتحاد مبارزه، پیروزی» سردادند، پچ پچ بین بچه‌های فعال درگرفت که نکند مارکسیست باشند، به هر حال شعارهای رهبر ما خمینیه نهضت ما حسینیه، نصرمن الله ... مرگ بر این سلطنت پهلوی را با صدای رساتر تکرار کردند و آن شعار در طنین خواست جمعیت گم شد.

این مطلب را بیشتر مردم نقل می‌کنند و عده‌ای از جزئیات جریان مطلع هستند. کامیونی با بار ماسه از جاده قم تهران حرکت می‌کرده، مامورین جلوی او را می‌گیرند و از بارش سوال می‌کنند، می‌گویند ماسه زده‌ام. قیمتش را می‌پرسند، می‌گویند هزار تومان می‌گویند سه هزار تومان می‌دهیم درمطلی که می‌گوییم خالی کن، سپس او را به بیابانی می‌برند و دستور می‌دهند بارش را در چاله‌هایی که حفر شده بود خالی کند. راننده تعریف می‌کند همین که عقب عقب می‌آمدم صدای ناله مجروحین را در گودال شنیدم. از کامیون پایین آمدم دیدم تعداد زیادی جسد در گودال افتاده، تعجب کردم و مشکوک. در این موقع ماموری فریاد زد زود باش چرا معطل می‌کنی و من که چنین کاری نمی‌توانستم بکنم امتناع کردم آنها خودشان پشت ماشین نشستند و بار ماسه را روی اجساد خالی کردند و مرا به شدت کتک زدند و به ساواک بردند حتی یک روز نگه داشتند و تهدید کردند مطلب را فاش نکنم این مرد تا چند روزی دچار ناراحتی عصبی و شک روانی شده بود.

پسر بچه‌ای ۱۰ ساله‌ای را که تیر خورده بود به بیمارستان بردند، طفلک در حالی که نفس‌های آخر می‌کشید بریده می‌گفت شاه ترا می‌کشیم، شاه تو را، شاه ... و تمام کرد. کودک سه ساله‌ای روی پشت بام منزلشان به تماشای وقایع ایستاده بود، تیری عمدی یا اتفاقی به پیشانی‌اش اصابت کرد و مغزش متلاشی شد، پدر و پدر بزرگش در بیمارستان آمده بودند و شیون می‌کردند و فریاد می‌زدند

تعدادی از تظاهر کنندگان به محلی پناه برده بودند، در بین جمعیت چند نفر زخمی بود یکی از خانم‌ها یک قرص مسکن همراه داشت و آن را به مردی که تیری گلویش را خراشیده بود تعارف کرد، مرد نگرفت و گفت ترجیح می‌دهم در راه خدا درد بیشتری تحمل کنم، آن را به دیگران بدهید.

در جریان تظاهرات و پیاده روی معمولاً برادران دور خواهرها حلقه زده و دست‌های خود را به هم گره می‌زدند.

یکی از جوانان که در صف مقدم تظاهرات جمعه مأمور حافظت جمعیت خانم‌ها بود می‌گفت: در اولین رگبار ناگهان مسلسل، صف جلویی خانم‌ها به زمین ریختند. من خودم

را به زمین پرتاب کردم و داخل جوی آب افتادم، دو خانم دیگر به همین ترتیب روی زمین افتادند لحظه‌ای بعد احساس گرمی کردم و خون بدنم را پوشاند، ولی کوچکترین احساس درد نمی‌کردم، نگران و متعجب شدم اما به زودی دریافتم خون خواهران شهید است که لباس‌های مرا گلگون کرده ... یکی از این خواهران هنوز شاخه‌های گل گلایل خود را که برای هدیه به سربازان آورده بود در دست می‌فشرده...

یاد شعار تظاهرات دیروز افتادم: برادر من بتو گل می‌دهم تو به من گلوله؟ سربازان مسلح در سر کوچه‌های بیشتر محلات شهبان، نظام آباد و ... به زمین خوابیده و پشت مسلسل‌های سبک و سنگین خود مراقب کوچکترین رفت و آمد بودند آنها تا انتهای کوچه‌هایی را که کامیون‌ها نمی‌توانستند وارد شوند. کنترل می‌کردند در تقاطع یکی از این کوچه‌ها تعدادی جوان در جهت عمود به کوچه اجتماع کرده بودند و شعار می‌دادند، پسر بچه ۷ ساله‌ای طرف مقابل بود و می‌ترسید کوچه از قطع کند و به خانه فرار کند دیگران نیز او را برحذر می‌داشتند ولی ناگهان تصمیم گرفت و با سرعت خود را به طرف مقابل رساند اما متأسفانه رگبار مسلسل مهلتش نداد و سر راه ۲ نقطه بدنش را سوراخ سوراخ کرد. تعداد زیادی از کشته شدگان عادی در کوچه‌ها به همین نحو شهید شدند. زن، بچه، پیرمرد،!... سربازان چون در فاصله دورتری بودند مردم حضور و خطر آنها را درک نمی‌کردند و اصولاً آشنایی به چگونگی پناه گرفتن نداشتند.

در اولین رگبار در شمال میدان جنازه سه تن از دختران به دست مردم می‌افتد و آنها را با شیون و فریاد در کوچه‌ها می‌گردانند در کیف یکی از شیر زنان کمی پول و یک کیک نصفه بود که گویا برای صبحانه و ناهار آورده بود. جنازه‌ها را روی نردبان گذاشته و چادر سیاه خونین را رویش کشیده بر دوش مردان خطی می‌کردند تا مردم واضح‌تر به چهره واقعی رژیم واقف شوند.

جنازه‌ها تا ساعت ۱۱ تا میدان بروجردی حمل شد.

دختر دانشجویی در حین فرار زنی را مشاهده کرده بود که بچه‌اش تیره خورده و به زمین افتاد بود این دانشجو به خاطر آن که از ترس نتوانسته بود بایستد و کمک کند، دچار ناراحتی روانی شده بود.

سه پسر و یک دختر در حال فرار به خانه‌ای می‌رسد که درش گشوده بود. ابتدا دختر سه برادر همراه را به داخل می‌دهد و تا خودش می‌خواهد داخل شود از پشت تیر می‌خورد.

معمولاً گروه خون A منفی بسیار کم است و در بیمارستان‌ها کمتر پیدا می‌شود اما در روز جمعه تنها از یک محله یک طشت شیشه‌های خون A منفی داده بودند. مردم در حالی که از ضعف بی‌حال می‌شدند التماس می‌کردند، از آنها خون بیشتری گرفته شود. موتور سواران در تظاهرات پنج‌شنبه و جمعه نقش مهمی بازی کردند آنها معمولاً پشت دیوارها مخفی می‌شدند و به محض این که کسی تیر می‌خورد به سرعت مانند عقاب او را از زمین بر می‌داشتند و به بیمارستان می‌رساندند. به گفته دکترها بیشترین زخمی‌ها را موتورسواران آوردند. موتورها معمولاً نقش شناسایی و ارتباط و خبردهی همی داشتند و پیشاپیش صفوف حرکت می‌کردند. مامورین نیز موتورسواران را مناسب‌ترین هدف تشخیص داده بودند.

در شب هفت شهیدان در گورستان بهشت زهرا غوغایی بود مادری دختر شهیدش را که فارغ‌التحصیل یکی از دانشگاه‌های تهران بود نمی‌گذاشت به گور سپارند و خاک به رویش بریزند با استغاثه جگرخراشی که دل سنگ را آب می‌کرد می‌گفت: «فاطمه، دخترم با بپذیر»

و جوانی در غسالخانه هنگام شستشوی برادرش فریاد می‌زد تو که در بیمارستان مردی و جسدت را پیدا کردیم اما خدایا برادر دیگرمان کجاست

طبق گفته بعضی از مردم فرمانده عملیات روز جمعه در میدان شهداء (ژاله) یکی از سرسپردگان جلاّد به نام سرلشکر امینی افشار بوده است گر چه طبق اطلاعات رسیده شخصی جنایتکار شاه، شخصاً با هلیکوپتر عملیات را نظارت می‌کرد و همراه با اویسی جانی فرمان کشتار را از بالا صادر کرده است. گفته می‌شود. امینی افشار که با جیب در اطراف میدان حرکت و از لابلای اجساد شهدا عبور می‌کرده در محلی انبوه شهیدان راه را بر اتومبیلی مسدود کرده بودند، به راننده‌اش دستور می‌دهد از روی جسد نیمه جانی عبور کند آقا سرباز راننده امتناع و تمرد می‌کند و به خاطر این کار عصر جمعه تحویل اداره ضد اطلاعات می‌شود.

افسری کثیف و جنایتکار عصر روز جمعه تعداد ۲۵۰ تا ۳۰۰ لنگه کفش و سرپایی زنانه و بچه‌گانه با خودش به گروهان برده و با افتخار اظهار داشته این کفش‌ها متعلق به کسانی است که خودش و سربازانش آنها را کشته‌اند، سربازان این جلاّد نیز دست کمی از خودش نداشتند.

افسری تیری به چانه جوانی شلیک می‌کند. سپس به مردمی که شاهد این جنایت بودند با دست اشاره می‌کند جسد را بردارند و همین که جمعیت به جسد می‌رسند دستور رگبار می‌دهد.

پسر بچه‌ای که تصادفا از پدرش جدا شده بود به خاطر ترس و دستپاچی از در کرکره‌ای مغازه‌ای بالا می‌رود و افسری جنایتکار این بچه ۵ الی ۷ ساله را هدف گلوله قرار می‌دهد.

روز جمعه لشکر پیاده گارد شاهنشاهی مسئول عملیات انتقامی از مردم بوده و کلیه سربازان و درجه‌داران و افسران خود را به میدان کشانده بود. اما سربازان وظیفه و نقش چندانی نداشتند و بیشتر کشتار را درجه‌داران گارد انجام دادند.

روز جمعه به هر سرباز منهای «تیرباز» سیصد عدد فشنگ (دو بسته) داده بودند که ۱۰۰ عدد آن همراه سرباز و بقیه در کامیون گذاشته شده بود. طبق اطلاع بیشتر سربازان عصر جمعه بعد از بازگشت، فشنگ‌ها را دست نخورده تحویل داده بودند و حدود ۱۵ تا ۲۰ درصد که تیراندازی کرده بودند بیشتر تیرهای بی‌هدف زده بودند. بعد از این جریان وضعیت داخلی گروهان‌ها به سرعت عوض شده و سربازان و درجه‌داران وظیفه بدون کوچکترین ترسی از جنایات روز جمعه صحبت می‌کنند و عاملین و شرکت کنندگان آن را قاتل صدا می‌زنند.

خرابکاری رژیم

با وجود این که تظاهر کنندگان بعد از تیراندازی و کشتار مجبور به عکس‌العمل و آتش‌زدن مؤسسات دولتی شدند اما هرگز ابتداء به این کار دست نزدند. همان طور که روز عید فطر و به خصوص پنج‌شنبه شعار داده و نشان داده بودند، حتی یک شیشه هم نشکستند. اما از روز جمعه از ساعت ۹/۵ به بعد سراسر محلات شرق تهران را به زیر آتش کشیدند و هر کجا بانکی یا اداره‌ای بود بی‌نصیب نگذاشتند.

شواهد زیادی نشان می‌دهد رژیم روز جمعه صبح زود برای این که دلیل موجهی برای کشتار پیدا کرده باشد در نقاط مختلف به خرابکاری دست زده است. مطالب ذیل نمونه‌هایی است از این قضیه:

۱- جمعیتی در حدود ۵۰ الی ۶۰ نفر حوالی ساعت ۸ قبل از این که تظاهرات شکل بگیرد جلوی پمپ بنزین ضلع شرقی شهباز گرد آمده بودند و جدای از جمعیت اصلی شعارهای بسیار تندی دادند و شروع به تخریب و آتش زدن پمپ بنزین کردند. مامورین نارنجک اشک‌آور پرتاب کردند و آنها شروع کردند به پرتاب سنگ به سوی آنها. اما مامورین در برابر این عمل که ساختگی به نظر می‌رسید فقط چند تیر هوایی شلیک کردند.

۲- در خیابان ژاله حوالی عین‌الدوله عده‌ای که در قیافه‌هایشان برخلاف دیگران هیچ گونه آثاری از هیجان و نگرانی و یا خشم و انتقام دیده نمی‌شد با خونسردی بطری‌های

یک مشروب فروشی را به وسط چهار راه ریخته و آتش می‌زدند و شعارهای مرگ بر شاه می‌دادند. با وجود این که منطقه به شدت در کنترل بود و فاصله آنها تا میدان بسیار کم بود حمله‌ای به آنها نمی‌شد.

۳- برادری که سراسر روز جمعه در خیابان شهباز مقابل اداره راهنمایی و رانندگی که آتش گرفته بود مستقر بوده است می‌گفت یک دستگاه ماشین آتش نشانی و چندین اتومبیل پیکان و جیب به فاصله نزدیکی در وسط خیابان به شدت سوزانده شده بودند، در حالی که صبح چنین وضعی را مشاهده نکرده بودم و اتفاقاً این منطقه بیش از تمام مناطق در محاصره پلیس بود و این سوال پیش می‌آمد چه کسی می‌تواند جرات کرده باشد در آن بحبوحه تیراندازی در تیرس ده‌ها سرباز اقدام به چنین کاری کرده باشد.

مشخصات بعضی از شهدای ۱۷ شهریور

آدرس خیابان مجیدیه، چهارده متری لشکر مصطفی یزایی

۱۷ ساله فرزند سوم از یک خانواده ۶ نفری یتیم، (بدون پدر) نان‌آور خانواده.

روز جمعه همراه دو برادر بزرگتر بدون اطلاع از حکومت نظامی (که ساعت ۷ صبح اعلان شده بود) به میدان ژاله می‌روند بعد از تیراندازی دو برادر دیگر موفق می‌شوند پناهی پیدا کنند و ساعت ۵ بعدازظهر (بعد از ۸ ساعت) به منزل برسند. اما از برادر کوچکشان خبری نمی‌شود یکی از خواهران که ۱۰ ماه قبل شوهرش را در تصادف از دست داده بود (با یک فرزند دو ماهه) سراسیمه راهی میدان ژاله و بیمارستان می‌شود و در هر کجا اجساد روی هم انباشته را زیر و رو می‌کنند تا شاید جسد برادرش را پیدا کند، بالاخره او را اواخر شب در یکی از بیمارستان‌ها پیدا می‌کند در حالی که تیری به رانش خورده و استخوان‌های آن را متلاشی کرده بود. معمولاً تیرها به خاطر حرکت دورانی به صورت مخروطی شکل محل اصابت را پاره می‌کنند. خون زیادی از بدنش رفته بود و کاملاً بی‌حال بود، این طور که تعریف می‌کرد بعد از تیر خوردن به خانه‌ای پناه می‌برد در این خانه جوان دیگری که تیر به شکمش اصابت کرده و روده‌هایش بیرون ریخته بود افتاده بود. صاحبخانه که ظاهراً آشنایی به طبابت داشته با ملحفه او را پانسمان می‌کند و آمپول سیالژین برای تسکین تزریق می‌کند و بعد او را به بیمارستان می‌رسانند. در بیمارستان به مادرش که برای او میوه آورده بود می‌گوید «مادر جان میوه‌ها را برای دیگران ببر حال من بهتر از آنها است.» روزهای بعد که به ملاقات او می‌آیند می‌بینند اصلاً چیزی نخورده، طفلک برای این که پرستارها برای او لگن نگذارند از خوارک امساک می‌کرده است. مادرش می‌گفت: روز بعد که به بیمارستان رفتیم یکی از

نظامیان از هر کدام از ملاقات کنندگان هزار تومان بابت پول تیر مطالبه می‌کرد تا اجازه ملاقات بدهد. در ضمن مصطفی گفته بود سه نفر از هم اطای‌هایش سرباز هستند که روز جمعه (تعطیل) با لباس شخصی در تظاهرات شرکت کرده‌اند و سفارش می‌کرد که به خانواده‌هایش اطلاع بدهند لباس‌های سربازی آنها را از پلیس مخفی نمایند. روحیه خانواده بسیار خوب است و اصولاً این طبقه با رنج و درد خو گرفته‌اند.

دوشیزه شهید دانش‌آموز ۱۶ ساله محصل سوم راهنمایی بعد از تیراندازی موفق می‌شود به کوچه‌ها پناه ببرد. در خانه‌ای اتفاقاً باز بود و بلافاصله وارد می‌شود و در را از پشت می‌بندد و در سکوی پشت در می‌نشیند تا لحظه‌ای استراحت کند. در این موقع گلوله‌ای از در آهنی عبور کرده از پشت به او اصابت می‌نماید و جا به جا او را می‌کشد. این دختر متعلق به خانواده روشنفکر مذهبی از شمال شهر (قیطریه) بوده است.